گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید احمد فصیحی دستجردی از شهدای دفاع مقدس

سوار بر تابوت چوبی از دیدار خدا برگشت!

اشرف فصیحی دستجردی

شهید احمد فصیحی متولد سال ۱۳۴۷ در دستجرد اصفهان بود. او سه برادر و چهار خواهر داشت و از نوجوانی شروع به کار کرد و همزمان با جنگ تحمیلی در حالی که نوجوانی ۱۵ ساله بود به عضویت بسیج درآمد. احمد در خانواده‌ای مذهبی رشد یافته بود که غیر از او برادران دیگرش نیز به جبهه می‌رفتند، چنانچه یکی از برادرانش به مقام جانبازی نیز نائل آمد و اکنون جانباز ۶۰ درصد است. خود احمد در سه مرحله به جبهه اعزام شد و نهایتاً ۲۳ مرداد ۱۳۶۶ در منطقه ماووت عراق به شهادت رسید. آنچه در ادامه می‌خوانید گفت‌وگوی ما با فاطمه‌سادات طباطبایی مادر شهید است که از نظرتان می‌گذرد.

شهید احمد فصیحی در مناطق عملیاتی دفاع مقدس

حاج‌خانم چند فرزند داشتید؟ احمد فرزند چندم‌تان بود، اخلاق و رفتارش چطور بود؟

خداوند هشت فرزند به من عطا کرد که بین آنها شهادت روزی احمد شد. پسر بزرگ‌ترم محمد هم به افتخار جانبازی نائل شد و جانباز ۶۰ درصد است. احمد پسری بااخلاق و مهربان بود. علی‌رغم شور و شری که داشت، همیشه به اهل خانه احترام می‌گذاشت. اصلاً اهل مشاجره با خواهران و برادرانش نبود و در صحبت کردن عفت کلام داشت و ادب را رعایت می‌کرد. همیشه تلاش می‌کرد اسباب شادی خانواده را فراهم کند و با لبخند همیشگی که به لب داشت دل اطرافیانش را به‌دست می‌آورد. مهر و محبت او یک مهر و محبت عادی نبود و محبت‌هایش از جنس نور بود. احمد خیلی باسخاوت بود و اگر پولی داشت بلد بود کجا خرج کند. همیشه از پولش برای محبت کردن در حق اطرافیان استفاده می‌کرد. با اینکه سن و سال کمی داشت اما نفع و ضرر را به خوبی درک می‌کرد و خوب راه تجارت با خدا را می‌دانست. رفتار و منش او اصلاً از جنس دیگری بود. چند سال قبل از شهادتش، خواب دیدم که دارد از آسمان کتاب‌ها و برگ‌هایی به‌سمت زمین می‌بارد. یکی از آن برگ‌ها به دست من رسید. نگاه کردم، انگار آیه‌های قرآن روی آن نوشته بودند. یک نفر در خواب به من گفت این برگه را به من بدهید. گفتم نه اصلاً این برگه‌ها خیلی باارزشند و به دست هر کسی نمی‌رسد. بعد دیدم لباس سفید بر تن دارم و زنان و دختران می‌آیند مرا می‌بوسند و می‌روند. چند سال بعد که احمد به شهادت رسید در مراسم تشییع او زنان و دختران می‌آمدند مرا می‌بوسیدند یاد خوابی که چند سال پیش از شهادت احمد دیده بودم افتادم و آنجا بود که تعبیر خوابم بر من نمایان شد.

در خاطرات نوجوانی‌های احمد آقا چه مواردی وجود دارد که هنوز شیرینی‌اش را در ذهن‌تان حس می‌کنید؟

از این که می‌دیدم در کودکی و نوجوانی کارهای بزرگی می‌کرد، هنوز هم احساس خوبی دارم. مثلاً پدرم گاو بزرگی داشت که می‌خواست بفروشد. آن زمان احمد ۱۴، ۱۵ ساله بود که رفت و گاو را از پدرم خرید. دیدم احمد به طرف خانه می‌آید و افسار گاوی را هم در دست دارد، آن وقت بود که متوجه شدم احمد گاو را از پدرم خریده است. خوشحال بودم پسرم آن‌قدر بزرگ شده که می‌تواند مثل پدرش کارهای خرید و فروش را انجام دهد. آن گاو را تا بعد از شهادتش داشتیم.

شهید فعالیت‌های انقلابی هم داشت؟

قبل از پیروزی انقلاب احمد در مغازه خیاطی برادرم در اصفهان کار می‌کرد. یک روز که پدرش برای کاری به اصفهان رفته بود تظاهرات بزرگی علیه حکومت شاه برگزار شده بود. احمد هم در آن تظاهرات شرکت کرده بود. آن زمان او فقط ۱۰ سال داشت. وقتی همسرم به خانه آمد خیلی از شجاعت احمد تعریف کرد. گفت ماشاءالله به احمد. چقدر دلاور است. اصلاً ترسی به دل ندارد. همسرم گفت برعکس خیلی‌ها که دل رفتن به تظاهرات را نداشتند احمد در تظاهرات‌ها که کانونش در میدان امام اصفهان بود شرکت می‌کرد. یک بار بعد از تظاهراتی، چند روز از احمد خبر نداشتیم. او با این که سن خیلی کمی داشت همراه اهالی محل برای راهپیمایی به روستایی به نام زیار که نزدیک اصفهان است، رفته بود. وقتی مردم از زیار برگشتند احمد همراه‌شان نبود. هر چه پرس‌وجو کردیم هیچ نشانی از او پیدا نکردیم. نگرانش بودیم و هر جا که می‌دانستیم پرس‌وجو کردیم تا اینکه پس از دو روز خبر آوردند احمد پیدا شده است. ماجرا از این قرار بود زمانی که بین انقلابیون و مأموران شاه درگیری می‌شود، چند نفر از همشهری‌های‌مان که ساکن زیار بودند متوجه حضور نوجوانان کم سن و سال می‌شوند و احساس می‌کنند اگر آنها را از صف مردم جدا نکنند برای خانواده‌هایشان دردسر درست می‌شود بنابراین آنها را به منازل خودشان می‌برند و پناه می‌دهند تا بزرگ‌ترهایشان پیگیرشان شوند. به این صورت احمد و چند نفر دیگر در آن تظاهرات جان سالم به‌در می‌برند. بعد همسرم به زیار رفت و احمد را پیدا کرد و به منزل برگشتند.

موقع شروع جنگ احمد آقا فقط ۱۲ سال داشت، چطور شد که به جبهه رفت؟

وقتی احمد برای ثبت نام جبهه اقدام کرد به او گفته بودند سنت برای جبهه رفتن کم است. آن روز پسرم به خانه آمد و از برادرش محمد که بزرگ‌تر بود خواست شناسنامه‌اش را ببرد ثبت احوال و تاریخ تولدش را بزرگ کند. محمد این کار را انجام نمی‌داد. وقتی احمد دید برادرش همکاری نمی‌کند به شدت ناراحت شد و یک لگد به در اتاق زد، طوری که ضربه‌اش باعث شد شیشه‌های در بشکند. وقتی محمد جدیت احمد را برای جبهه رفتن دید به ثبت احوال اصفهان رفت و تاریخ تولد احمد را عوض کرد و احمد با این ثابت‌قدمی که در راه حق داشت موفق شد به جبهه برود.

چند بار به جبهه اعزام شد؟

پسرم سه بار به جبهه رفت. بار اول که به مرخصی آمد، از شیرین‌ترین لحظات زندگی‌ام بود. من در کلاس‌های نهضت سوادآموزی درس می‌خواندم. یک روز که از مدرسه به خانه برگشتم دیدم یک نفر داخل اتاق نشسته و فقط جوراب‌های سبز رنگش جلوی در اتاق پیداست. وقتی وارد اتاق شدم دیدم احمد بی‌خبر از جبهه به مرخصی آمده است. غافلگیر شدم و خیلی از دیدنش خوشحال شدم. الان بعد از سال‌ها وقتی وارد منزل می‌شوم هنوز احساس می‌کنم احمد آمده و پشت در اتاق نشسته است.

چطور شما را برای رفتن دوباره‌اش به جبهه راضی کرد؟

زمانی که در مرخصی بود مدام به فکر کمک به دیگران بود و بین حرف‌هایش صحبت از رفتن دوباره به جبهه می‌کرد. مثلاً یک روز من و چند نفر از خانم‌های محله دور هم نشسته بودیم که احمد آمد و گفت مادرجان من می‌خواهم تا چند روز دیگر به جبهه برگردم. اینجا بیکار ننشینید، اگر پارچه اضافه در منزل دارید بردارید و باهم جانمازهای کوچک بدوزید تا من خودم به جبهه ببرم به رزمنده‌ها هدیه کنم. احمد خیلی پشتکار داشت. همیشه با پیشنهادهای کاری که داشت ما را غافلگیر می‌کرد. خلاصه آن قدر حرف جبهه را پیش کشید که راضی شدم دوباره برود.

بیشتر شهدا از شهادتشان آگاه بودند. این موضوع درباره احمد هم مصداق داشت؟

بله. کاملاً. او نسبت به شهادتش کاملاً آگاه بود. احمد از خیلی قبل‌تر شهادتش را پیش‌بینی کرده بود و می‌دانست شهید می‌شود. گاهی در صحبت‌هایش اشاراتی می‌کرد. مثلاً گفته بود که اگر می‌خواهید به مکه بروید همین امسال بروید و به سال دیگر موکول نکنید که مردم فکر نکنند با سهمیه بنیاد شهید به سفر حج رفته‌اید! ما هم قبل از شهادت احمد به سفر حج رفتیم. همین طور وقتی از ملاقات برادر جانبازش از بیمارستان نمازی شیراز برگشت به عکاسی شوهرعمه‌اش در اصفهان رفت و از او خواست چند عکس بگیرد. به او گفته بود این آخرین عکس من است. همان عکس هم در مراسم تشییع پیکرش و حجله شهادتش قرار گرفت.

آخرین وداع چطور گذشت مادر؟

> حال عجیبی داشتم و بر خلاف دفعات قبلی که می‌رفت و خیلی گریه می‌کردم آرامش خاصی داشتم. با این حال دستم به بستن ساکش نمی‌رفت. از خودش خواستم ساکش را ببندد. آن زمان ما در محله‌مان زائر مکه داشتیم. شب قبل از سفر زائر مکه، احمد به همراه بقیه اهل محل کوچه را آب و جارو کردند تا صبح که مردم می‌خواهند بدرقه بیایند محل تمیز باشد

پسرم ۲۳ مرداد ۶۶ در ماووت شهید شد و همان طور که خودش گفته بود سوار بر تابوت چوبی از دیدار خدا برگشت. زمانی که پیکرش را به معراج شهدای اصفهان آوردند، خبر دادند می‌توانیم به معراج شهدا برویم. قبل از رفتن، پدر مرحومش به من گفت که خانم‌سادات! وقتی به معراج شهدا رفتیم مبادا گریه کنی. افتخار کن احمد امانتی بود که خدا به ما داد و امروز با شهادتش ما را روسفید کرد

آخرین بار که احمد می‌خواست به جبهه برود من حال عجیبی داشتم و بر خلاف دفعات قبلی که می‌رفت و خیلی گریه می‌کردم آرامش خاصی داشتم. با این حال دستم به بستن ساکش نمی‌رفت. از خودش خواستم ساکش را ببندد. آن زمان ما در محله‌مان زائر مکه داشتیم. شب قبل از سفر زائر مکه، احمد به همراه بقیه اهل محل کوچه را آب و جارو کردند تا صبح که مردم می‌خواهند برای بدرقه بیایند محل تمیز باشد. آن شب احمد وقتی به خانه آمد گفت مادر! الان به کسی نگو که من می‌خواهم فردا به جبهه بروم. خودم به وقتش می‌روم و خداحافظی می‌کنم. صبح که شد احمد بند ساکش را روی شانه‌اش گذاشت و دستش را پشت سر خواهرش گذاشت و گفت من الان می‌روم و چند وقت دیگر من را با هواپیمای چوبی (تابوت) برمی‌گردانند و تو آن زمان خواهر شهید می‌شوی. خواهرش با شنیدن این حرف ناراحت شد. من هم که خواستم احمد را قبل از رفتنش ببوسم گفت مادر با رفتنم گریه نکن. گفتم نه. فقط اجازه بده یک بار دیگر ببوسمت. بعد احمد را برای رفتن به جبهه و زائری که به زیارت خانه خدا می‌رفت بدرقه کردیم. هر دو به سوی خدا می‌رفتند و ذکر لبیک بر لب داشتند. منتها فرق این دو زائر خدا این بود که یکی مانند ابراهیم(ع) می‌رفت تا گرد خانه کعبه بگردد و مهمان ویژه خدا شود و یکی مانند اسماعیل (ع) می‌رفت تا به درگاه خدا قربانی شود و در آغوش پرمهر خدا قرار گیرد.

از حضور پسرتان در جبهه خاطره‌ای به نقل از همرزمانش شنیده‌اید؟

یکی از فرماندهان احمد یک روز همسرم را می‌بیند و می‌گوید احمد خیلی شجاع است. در یک عملیات در کانالی بودیم که دیوار کوتاهی داشت و باید به صورت خمیده راه می‌رفتیم. کسی جرئت نداشت سرش را بلند کند، چون در تیررس دشمن بودیم و هوا خیلی گرم بود. بچه‌ها تشنه بودند. احمد رفت یک قالب یخ را بر دوشش گذاشت و آورد و با همان قالب یخ مسیر کانال را خمیده طی کرد تا آن قالب یخ را به دست بچه‌های رزمنده برساند.

پس از شنیدن خبر شهادت احمد چه احساسی داشتید؟

پسرم ۲۳ مرداد ۶۶ در ماووت شهید شد و همان طور که خودش گفته بود سوار بر تابوت چوبی از دیدار خدا برگشت. زمانی که پیکرش را به معراج شهدای اصفهان آوردند، خبر دادند می‌توانیم به معراج شهدا برویم. قبل از رفتن، پدر مرحومش به من گفت که خانم‌سادات! وقتی به معراج شهدا رفتیم مبادا گریه کنی. افتخار کن احمد امانتی بود که خدا به ما داد و امروز با شهادتش ما را روسفید کرد.

> حال عجیبی داشتم و بر خلاف دفعات قبلی که می‌رفت و خیلی گریه می‌کردم آرامش خاصی داشتم. با این حال دستم به بستن ساکش نمی‌رفت. از خودش خواستم ساکش را ببندد. آن زمان ما در محله‌مان زائر مکه داشتیم. شب قبل از سفر زائر مکه، احمد به همراه بقیه اهل محل کوچه را آب و جارو کردند تا صبح که مردم می‌خواهند برای بدرقه بیایند محل تمیز باشد

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۲۲۳

گفت‌وگو

گفت‌وگوی «جوان» با برادر شهید سیدعلی نظامیان، شهید بعد از فتح خرمشهر

۴ صبح به جبهه رفت مبادا پدرش پشیمان شود!

مبینا شانلو

مقدمات عملیات الی‌بیت‌المقدس فراهم شده و فتح خرمشهر نزدیک بود. شب‌های قبل از عملیات وقتی بچه‌ها خودشان را آماده می‌کردند و آخرین حرف‌هایشان را روی کاغذهای کوچک با عنوان وصیت‌نامه می‌نوشتند، تنها کسی که بدون نشان و بی‌حرف آماده می‌شد سیدعلی بود. ۹۳ روز زندگی در جبهه و دیدن لحظات شهادت دوستان، نه جایی برای حرف باقی گذاشته بود و نه جایی برای گذاشتن نشان. شهید سیدعلی نظامیان خیلی تلاش کرد تا توانست رضایت پدرش را برای حضور در جبهه بگیرد. وقتی هم که امضای پدر پای برگه‌اش خورد، نامه‌اش را برداشت و رأس ساعت ۴ صبح راهی سپاه شد که نکند پدرش پشیمان شود. سیدعلی دو روز بعد از فتح خرمشهر در پنجم خرداد ۱۳۶۱ به شهادت رسید. با سیدعلی نظامیان برادر شهید سیدعلی نظامیان که در سال‌های بعد از شهادت برادرش متولد شد و نام او را گرفت همکلام شدیم. متن زیر روایت برادر شهید است.

ارتش ۲۰ میلیونی

برادرم سیدعلی متولد سوم فروردین ۱۳۴۴ و فرزند چهارم خانواده بود. من سال‌ها بعد از شهادت سیدعلی در سال ۱۳۷۲ متولد شدم و آنچه از او برایتان روایت می‌کنم، مجموعه‌ای است از خاطراتی که از زبان خانواده و والدینم شنیده‌ام. سیدعلی کودکی آرام بود که دوران ابتدایی را در دبستان منوچهری سابق (شهید محمد منتظری) و راهنمایی را در مدرسه آیت‌الله کاشانی به اتمام رساند. تابستان‌ها را به کار نقاشی ساختمان می‌پرداخت. بعد از پایان دوره راهنمایی به‌همراه خواهرمان «سیده‌طاهره» که در تهران زندگی می‌کرد راهی این شهر شد تا هم کار نقاشی ساختمان را انجام دهد و هم درس بخواند. با وجود سن پایین احساس مسئولیت زیادی در مقابل خانواده داشت. وقتی حرف می‌زد صدایش مثل نوجوانی بود که هنوز نشانه‌هایی از کودکی را می‌شد در آن یافت. بعد از پیروزی انقلاب با تمام وجود مطیع امر ولایت بود. هنگامی که امام خمینی(ره) فرمودند: «ارتش ۲۰ میلیونی را تشکیل دهید» در مسجد محل ثبت‌نام کرد. در همان زمان در دوره‌های آموزش نظامی شرکت کرد. کمی بعد سیدعلی به دامغان برگشت و در فعالیت‌های انقلابی مسجد شرکت می‌کرد. شب‌ها به نگهبانی می‌رفت و روزها کار می‌کرد.

گروه مقاومت مالک اشتر

محله ما در دامغان گروهی به نام «گروه مقاومت مالک اشتر» داشت. یکی از گروه‌های فعالی که بچه‌ها می‌توانستند به‌دور از روزمرگی‌های زندگی کنار هم باشند. تازه‌ترین خبرهای جنگ را می‌شد در جمع بچه‌های این گروه به دست آورد. گروه مقاومت مالک اشتر در مراسم‌ها و عیدهای بزرگ مسلمانان پاتوق بچه‌های انقلابی بود. با نقل و شیرینی از مردم پذیرایی می‌کردند. سیدعلی و امیر و شهید خلج نیز سه نفر از جوانانی بودند که از همه مشتاق‌تر، بیدارتر و بااخلاص‌تر در آن گروه فعالیت می‌کردند.

۴ صبح و رفتن...

پس از شروع جنگ سیدعلی که از چند سال قبل روحیه شهادت‌طلبی و ایثار را در خود پرورش داده بود، می‌خواست خودش را در میدان عمل محک بزند. او خود را مشتاق‌تر و آماده‌تر از همه هم‌سالانش می‌دانست. با اصرار زیاد توانست رضایت مادر و پدرمان را جلب کند و به جبهه برود. بعد از مطرح کردن موضوع جبهه، در جواب مادر و پدر که می‌گفتند از تو چه کاری برمی‌آید؟ به درد آنها نمی‌خوری، گفته بود مادرجان! جبهه فقط جنگیدن نیست؛ کارهای پشتیبانی هم دارد که انجام بدهیم. مادرم تعریف می‌کرد شبی که سیدعلی می‌خواست رضایت پدر را بگیرد با ایشان خیلی صحبت کرد تا بالاخره توانست از او امضا بگیرد. وقتی امضای پدر در انتهای برگه رضایتنامه سیدعلی ثبت شد، بلافاصله به سپاه رفت. بچه‌های سپاه تعجب کرده و یکی از آنها گفته بود سیدعلی! ساعت ۴ صبح است! رضایتنامه را فردا هم می‌آوردی دیر نمی‌شد! سیدعلی در پاسخش گفته بود ترسیدم دوباره فامیل نظر پدرم را عوض کنند و پشیمان شود! برای همین زود آن را آوردم.

۵ خرداد ۱۳۶۱

چند روز بعد از بی‌قراری‌ها و چشم‌انتظاری خانواده، خبر شهادت سیدعلی حلاوت این پیروزی را برای همیشه در خانواده ما ماندگار کرد. گویا در ادامه حفظ مواضع عملیات الی‌بیت‌المقدس در ۵ خرداد ۶۱ در حالی که سیدعلی پشت خاکریز بلند می‌شود تا آرپی‌جی را شلیک کند، مورد اصابت ترکش قرار گرفته و به شهادت می‌رسد. مادر می‌گفت حرف‌های آخرش را که در مورد شهدا مرور می‌کنم، گواه آن همه شوریدگی‌اش است که می‌گفت: «خوش به حال‌شان مادر! که به این مقام رسیدند و شهید شدند! از این مقام بالاتر وجود ندارد!»

جدول

از راست به چپ

■ ۱- هیئت دولت- صحرای بزرگ افریقا ■ ۲- پشت سر- سوسمار استرالیایی- فیلمی از عزت‌الله انتظامی- بهشت کوهنوردان ایران ■ ۳- از پرندگان دریایی- سطل- به عمل برآید- خدای درویش ■ ۴- میوه بهاری- فلش ■ ۵- رخسار- آب دهنده- راه نافرجام- از انواع رنگ سبز ■ ۶- کمک‌کننده- بیماری شاهان- از بت‌های جاهلی ■ ۷- همراه وعده- پشه- از گل‌های زیبا- مروارید ■ ۸- اثر فلوبر ■ ۹- کدوتنبل- درست و بی عیب- صدمتر مربع- درختی برگ‌ریز ■ ۱۰- علامت فعل استمراری- مأمور انتظامی شصت سال پیش- سگ عربی ■ ۱۱- نفت دریای شمال- ورق کاغذ- از قبایل عرب جاهلی- ویتامین انعقاد خون ■ ۱۲- حرکت شروع در والیبال- پاک ■ ۱۳- خاک کوزه‌گری- سود حرام- کشور کاردیف- خوش چهره ■ ۱۴- بخشش- رها و آزاد- تنگ هم- نی نازک ■ ۱۵- هنگامی گفته می‌شود که شخصی از موضوع واضحی بی خبر است- سرباز داوطلب

از بالا به پایین

■ ۱- ترکیبی به معنای قبرستان- ورکاک ■ ۲- فیلگوش- اشک چشم- خانه ■ ۳- نان لوله‌ای- از وسایل پذیرایی- الفبای تلگراف- حرف همراهی عرب ■ ۴- ملیت گوگول- گل جزایر قناری ■ ۵- تازه- پرهیزگار- پل چوبی- تنبیه اداری ■ ۶- زردچوبه- ضروری؛ واجب- رود مرزی چین و کره شمالی ■ ۷- نگهبان کودک- مثل حرفی که ورد زبان ها باشد- بخار دهان ■ ۸- بندگی- اسب تبریزی ■ ۹- گندم- مجلس- آسمان ■ ۱۰- نوعی رنگ قالیبافان- اسلحه شمشیربازی- صندلی دوچرخه ■ ۱۱- هواپیمای جاسوسی امریکا- اولین نت- گردو- عدد هندسی ■ ۱۲- سنگین ترین گاز- صندلی سنگی ■ ۱۳- افزودن انگلیسی- تنه درخت- دهی در تهران- از بخش‌های اوستا ■ ۱۴- نام دکارت، فیلسوف فرانسوی- سرند- بازیکن هم تیمی ■ ۱۵- سرگرد قدیمی- از اماکن دیدنی تهران بازمانده از دوره قاجار

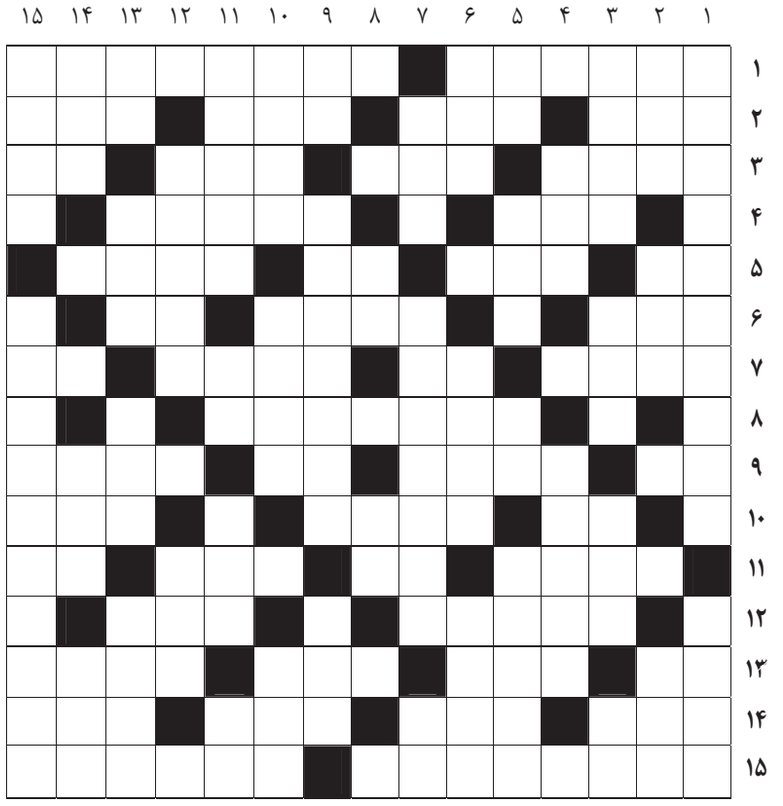

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۲	۱				۷	۳	
		۸			۷			
		۶		۱				
					۸			۹
			۷			۳		۲
۸	۴		۵			۱		
۷				۸				
۳	۸			۴			۶	
						۲	۵	

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۶۲۲۲

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ف	ا	ی	ن	ا	ن	س	■	هـ	ا	م	ب	و	ر	گ
۲	ر	■	ا	ی	ف	و	ن	■	چ	م	خ	ا	ل	■	ر
۳	و	ب	■	م	ل	ی	ن	■	ل	ی	ا	ن	■	ک	د
۴	ش	ا	د	■	ا	ر	■	ح	■	ب	ط	■	ر	ا	ش
۵	گ	ر	و	ه	ک	■	ح	م	ل	ب	■	ر	ی	ن	گ
۶	ا	ک	ا	ر	■	ش	ا	ل	ا	■	پ	ق	■	م	ر
۷	ه	د	م	■	ص	د	م	ه	■	ا	ز	■	ا	ل	ی
۸	■	■	■	ن	ی	ک	ل	■	س	ن	چ	د	■	■	■
۹	ز	ق	ت	■	ف	ی	■	ل	و	د	ر	■	ک	ت	ب
۱۰	د	ل	ا	ل	■	س	ن	گ	پ	ا	■	ب	ک	ک	ی
۱۱	و	ا	ل	ا	ن	■	ش	ا	ر	■	ن	ب	د	ی	ل
۱۲	خ	م	س	■	س	ر	■	م	■	ش	د	■	ی	د	ی
۱۳	و	ک	■	ک	ن	ا	ر	■	س	ا	ق	ی	■	ه	ا
۱۴	ر	■	ک	ش	ا	ک	ش	■	ا	س	و	ا	ن	■	ر
۱۵	د	ل	ش	ک	س	ت	ن	■	ب	ی	ل	ب	و	ر	د